

دستش که توی دستم بود و با درد رها کردم اشتباه بود کمک خواستن از زنی که آشنا
و دوست شاهو بود

پلک روی هم گذاشتم اسم خدا رو زمزمه کردم شاید الان تنها خدا بود که منو می
بخشید و الان منو از این باتلاقی که توش بودم نجات میداد .

هر ثانیه که میگذشت دلم میخواست بیشتر خونریزی کنم و بیشتر این خون و بین
پاهام احساس کنم اما هیچ خبری از خون نبود انگار

بالاخره وقتی شاهو رسید و اون چندتا شیاف آمپول و به دسته دکتر داد

هرکاری که لازم بود برای نجات دادن این بچه به قول خودش بی گناه انجام داد و
کارش تموم شد وقتی پلک زدم و چشمامو باز کردم شاهو درست بالای سرم دیدم
که به صورتم خیره شده شاید اگر این اتفاقات نمی افتاد یکی از بهترین صحنه های
زندگیم رقم میخورد دیدن شاهو بالای سرم اما الان من جز نفرت از این آدم چیزی
توی وجودم احساس نمی کردم دست روی پیشونیم گذاشت و گفت _انقدر از خونه
من میترسی که وقتی اسمش میاد به این حال و روز بیفتی؟

سکوت کردم هیچ حرفی نزدم روی صورتم خم شد و گفت

_ دکتر میگه باید استراحت مطلق داشته باشی و توی خونتون نمیتونی این قدر مطلق استراحت کنی بهتره به فکر یه راه باشی تا یه مدت پیش من زندگی کنی پیش من باشی خیالم راحت که هم تو هم بچه حالتون خوب میمونه

سهی کردم بشینم که خودش کمکم کرد کنارم نشست و منو به بازوش تکه داد این کارارو چرا می کرد چرا می خواست اینطور هوامو داشته باشه که منو بچه آسیبی نبینیم که نقشه‌ای که ریخته بی نقص از آب در بیاد؟
سرم رو پایین انداختم و گفتم

من خونه خودمون میمونم مطمئن باش اگر پیش تو باشم این بچه زودتر از چیزی که فکرشو بکنی از بین میره!

سرم رو روی شونه اش گذاشت و گفت

_ انقدر حرف نزن میدونی که عاقبت خوشی نداره روی حرف من حرف زدنت پس راهی پیدا کن هر طوری که شده خانوادتو قانع کن حداقل یک ماه باید توی خونه من بمونی تا من مطمئن بشم خطر رفع شده و میتونم بهت اعتماد کنم .

حرف از اعتماد میزد؟

به جای اینکه من بخوام به این

آدم اعتماد کنم اون داشت ازم میخواست زه کاری کنم تا اعتمادش و جلب کنم؟

پاهم و روی زمین گذاشتم و بلند شدم اما ایستادم همانا گیج خوردن سرپ همانا
پیچ تاب خوردم به اوار شدن نزدیک بودم تا مهمون زمین بشم که باز شاهو مانع
شد و گفت

_ می بینی توی خونه خودتون نمیتونی اون طور که باید استراحت کنی میای پیشم من
برات پرستار میگیرم بیتام هر روز میاد و می بینت اینطوری بهتره
به سمتش چرخیدم و این بار نگاهش کردم نمیدونم تو نگاهم چی دید که یکه خورده
آهسته زمزمه کرد

_چشمات انگار یخ بستن!

شاید نمی خواست من بشنوم که اینقدر آهسته به زبان آورده بود اما من خوب شنیدم
چشمام یخ زده بود و قلبم منجمد شده بود و من یه مونسه جدید بودم که این آدم رو
به روم از من ساخته بود

لباسمو تن زدم و مرتب کردم نگاهی به اطراف انداختم تازه متوجه شدم که بیتا توی
این اتاق نیست

رو بهش آهسته گفتم

_ من نمیتونم بهونه ای جور کنم که این همه مدت خونه نباشم

دستی به موهای به هم ریختم کشید و شالم رو روی سرم گذاشت و گفت _ میتونی پیدا کنی تو دختر باهوشی هستی باید یه راهی پیدا کنی میفهمی که چی میگم وگرنه خودم راهشو پیدا می کنم!



کاربر گرامی جهت اطلاع از زمان پارت بعدی این رمان و دسترسی راحت تر به

پارت های جدید لطفا در کانال و پیج اینستاگرام ما عضو شوید :

جهت عضویت در کانال تلگرامی و اینستاگرامی ما روی عکس زیر کلیک کنید

(برای عضوین در کانال تلگرامی فیلتر شکن را روشن کنید سپس کلیک کنید)



عضویت در کانال تلگرامی ما



عضویت در پیج اینستاگرام ما

